

فرمانده ای که آرم سپاه را از لباسش برداشت



محمد جواد گفت: بی زحمت بیا کمک کن ریش هایم را بزنم. آرم سپاه را هم از روی لباسم بکن. بعد با دست بی رمقش، ورق هایی را از داخل جیب پیراهنش در آورد و گفت: این اطلاعات دست شما باشد.

محمد جواد گفت: بی زحمت بیا کمک کن ریش هایم را بزنم. آرم سپاه را هم از روی لباسم بکن. بعد با دست بی رمقش، ورق هایی را از داخل جیب پیراهنش در آورد و گفت: این اطلاعات دست شما باشد.

به گزارش گروه "حماسه و مقاومت" خبرگزاری فارس، شهید محمد جواد آخوندی فرمانده گردان یدالله تیپ امام صادق (ع) در تاریخ دوم اردیبهشت 1338 در روستای اناران به دنیا آمد. ایشان بعد از رشادت های فراوان سرانجام در عملیات خیبر بر اثر شلیک خمپاره مجروح و سپس در تاریخ 16 اسفند 1362 به شهادت رسید. اطرافیانش تا مدت ها از سر نوشت ایشان خبر نداشتند تا اینکه پس از گذشت دوازده سال، در فروردین ماه سال 1375، پیکر شهید توسط گروه تفحص پیکر های شهدا شناسایی شد و در قطعه شماره 1 گلزار شهدای بیرجند دفن شد. فرزند شهید آخوندی، در تاریخ 5 شهریور 1363 شش ماه بعد از شهادت پدرش متولد شد که نام او را به یاد پدرش جواد نامیدند.

آنچه خواهید خواند خاطره به شهادت رسیدن این شهید عزیز می باشد:

تانک ها در حال پیشروی بودند. صدای انفجار گلوله، از هر طرف به گوش می رسید. و هر لحظه، تعداد بیشتری از نیروها مجروح می شدند و به زمین می افتادند. محمد جواد، به سرعت طول خاکریز را طی کرد و به آریبی جی زن ها دستور داد که تانک ها را متوقف کنند. می دانست که تعداد کم نیروهایش، نمی توانند جلوی این همه تانک را بگیرند و امیدش به نیروهایی بود که در راه بودند تا به کمک بیایند. محمد جواد با صدای بلند گفت:

آریبی جب زن ها! چرا نشستید... بزنیدشان، تا به خاکریز نرسیده اند!

یکی از آریبی جی زن ها که روی خاکریز دراز کشیده بود، به طرف او برگشت و گفت:

حاجی، نمی شود زد. توی دید مستقیم آنها هستیم. ما را می زنند.

جوان، آریبی جی را روی شانۀ اش گذاشت. زیر لب چیزی گفت. از جا بلند شد و خواست شلیک کند که گلوله وسط پیشانی اش نشست و روی زمین افتاد. یکی از بچه ها با صدای بلند گفت:

باید عقب نشینی کنیم. این طوری همه مان از بین می رویم.

چند نفر حرف او را تایید کردند. محمد جواد به بیسیم چی گفت:

بین این نیروها چرا نرسیده اند. بعد با صدا بلند فریاد زد: هیچ کس عقب نرود. جنگ تمرین ولایت پذیری است. هر کس خودش را محک بزند ببند تا چه حد می تواند مطیع ولایت باشد. تا وقتی که دستور عقب نشینی نیامده، باید دفاع کنیم. این طوری اگر شهید شدیم، دشمن می گوید تا آخرین نفس جنگیدند اما فرار نکردند. نیروهای کمکی تو راه هستند. مقاومت کنید.

بیسیم چی که داشت با رمز چیزهایی می گفت، چند لحظه سکوت کرد و گوشی بیسیم از دستش افتاد. محمد جواد شانۀ هایش را محکم گرفت و آرام پرسید: چی شده؟ انگشتش را روی بینی اش گذاشت که آرام حرف بزند. بیسیم چی آرام گفت: نیروهای کمکی تو راه شیمیایی شده اند.

محمد جواد گفت: اشکال ندارد. به کسی چیزی نگو. این قیافه را به خودت نگیر.

یکی از آریبی جی زن ها را صدا زد. آریبی جی و کوله مهماتش را گرفت. به نیروهایی که اطرافش بودند، گفت: تیراندازی کنید! تک تیراندازهایشان را بزنید! عجله کنید.

از خاکریز بالا رفت و از طرف دیگر پایین پرید. روی زمین نشست. یکی از تانک ها منفجر شد. صدای تکبیر بچه ها را شنید. برای این

که تیرها به او نخورد، مرتب غلت می زد و جایش را تغییر می داد. موشک آرپی جی را جا زد و شلیک کرد. تانک دیگری منفجر شد و از حرکت ایستاد. چند آرپی جی زن دیگر هم از خاکریز پایین آمدند و به طرف تانک ها شلیک کردند و محمد جواد چند تانک را زد. نیرو ها روحیه گرفته بودند و با امید بیشتری تیراندازی می کردند. جوانی به طرف محمد جواد رفت. آرپی جی را از او گرفت و گفت: حاجی، شما برو. من می زنمشان.

محمد جواد به سرعت از خاکریز گذشت. آستین پیراهنش سوراخ شده بود و خون، رویش را گرفته بود. یکی به طرفش آمد و چپیه اش را باز کرد و دور بازویش بست. پیشانی فرمانده اش را بوسید و گفت: خیلی مخلصتم، حاجی!

تانک ها به سرعت نزدیک می شدند. تعدادشان زیاد بود. هر چه آرپی جی زن ها می زدند، باز هم تعداد دیگری پیش می آمدند. به خاکریز نزدیک شده بودند. نیروها به این طرف و آن طرف می دویدند و کاری از دست شان بر نمی آمد. محمد جواد دستور عقب نشینی داد. بلند گفت: سریع بروید عقب. پشت آن یکی خاکریز، سنگر بگیرید و تانک ها را بزنید.

معاونش به سرعت به طرفش آمد و گفت: حاجی، خودتم بیا. الان تانک هاشان از خاکریز رد می شوند.

محمد جواد گفت: شما برو، من می آیم. حواست باشد همه ی بچه ها را ببری، زود باش.

بچه ها با سرعت به طرف خاکریزی که تقریباً یک کیلومتری با آن ها فاصله داشت، می دویدند و بعضی از آن ها، مجروح ها را روی دوش گرفته بودند و آرام تر حرکت می کردند. اما بعضی دیگر حتی کوله پشتی و اسلحه شان را رها کرده بودند و فقط می دویدند. محمد جواد پشت دوشکا نشست و شروع کرد به تیراندازی. یکی هم پشت تیربار نشست و به طرف عراقی های پیاده، تیراندازی کرد تا نیروها بتوانند عقب نشینی کنند.

وقتی که همه از آن منطقه عقب نشینی کردند، محمد جواد از پشت دوشکا بلند شد، مجروحی را که کنارش روی زمین افتاده بود، روی پشت خود گذاشت و به سرعت دوید. به خاکریز نزدیک شده بود که گلوله تانک در فاصله کمی، کنارش زمین خورد و منفجر شد و ترکش هایش به اطراف پرت شد. محمد جواد، همراه مجروحی که پشتش بود بر زمین افتاد. چند نفر به طرفشان دویدند و آن ها را بلند کردند و پشت خاکریز بردند. پای راست محمد جواد از زانو قطع شده بود و خون بیرون می زد. او را روی یک پتو خواباندند و یکی از بچه ها، در حالی که گریه می کرد و اشک روی صورتش سرازیر بود، کنارش نشست و گفت: قربانت بروم من حاجی. بگذار زخم هایت را ببندم.

محمد جواد آرام دست او را کنار زد و گفت: الان کارهای مهمتری هست. بلند شد.

ذکر زیر لب داشت و حواش به بچه ها بود. بلند گفت: اکبر، بشین پشت تیربار، محسن زخمی شده. تا آخرین نفس بجنگید. نگذارید بگویند کم آورده اند و فرار کرده اند.

امدادگر به طرفش دوید و کنارش نشست. خون از پایش فواره می زد. امدادگر پایش را باند بست تا از خونریزی کم بشود. وقتی شنید که تانک ها به خاکریز نزدیک شده اند، دستور عقب نشینی داد و گفت: عجله کنید زود برگردید عقب.

چهار نفر به طرفش دویدند. چهار طرف پتو را گرفتند و بلند کردند. محمد جواد به یکی از آنها گفت: علیپور قیچی ای، تیغی، چیزی داری؟

جواب شنید: آره، برای چی می خواهی؟

محمد جواد گفت: بی زحمت بیا کمک کن ریش هایم را بزنم. آرم سپاه را هم از روی لباسم بکن.

علیپور در حالی که اشک در چشم هایش حلقه زده بود، قیچی کوچکی از جیب پیراهنش بیرون آورد و محمد جواد با دست بی رمقش، ورق هایی را از داخل جیب پیراهنش در آورد به او داد و گفت: این اطلاعات دست شما باشد... اگر برگشتید که بدهید به بچه ها وگرنه، خودتان یک جور از بین ببریدشان.

امدادگر ورق ها را گرفت و در جیب شلوارش گذاشت. محمد جواد گفت: من را بگذارید و بروید. الان تانک هایشان می رسند.

علیپور با بغض گفت: حاجی، ما حاضریم بمیریم ولی بدون شما برنمی گردیم.

محمد جواد بي رمق گفـت: من زنده نـمي مانم ولي شما مي توانيد برگرديد. من را بگذاريد زمين. به حرف فرماندهـتان گوش بدهيد.

چهار نفر، به هم نگاه کردند. تانک ها فاصله کـمي داشتند و با سرعت جلو مي آمدند. محمد جواد را روي زمين گذاشتند. پيشاني اش را بوسيدند و به عقب برگشتند و کـمي عقب تر در محاصره تانک هاي دشمن، مجبور به تسليم شدند. محمد جواد، پس از چند دقيقه، در کنار رود دجله به آرزويش رسيد.